

## ماهر خسار، عشق پیری رسواکننده

سه سال یا چهار سال پس از اینکه فاطمه خانم یا فاطمه سلطان خانم باغبانباشی دختر باغبان اقدسیه به گروه همسران غیر دائمیه ناصرالدین شاه پیوست، ناصرالدین شاه پس از چند سالی که با آن دختر طناز و فتنه گر یا جیران دوم زندگی کرد، خواهر خردسال و دوازده ساله او ماهر خسار را دید و به او نیز دل بست بنابراین تصمیم گرفت آن دختر را هم مانند لیلاخانم صیغه کند و هر دو خواهر را با هم در حرم داشته باشد اما فاطمه سلطان خانم باغبانباشی، عایشه خانم نبود و نه تنها اجازه نداد شاه آن فضیحت را تکرار کند بلکه تا آخرین روز حیات ناصرالدین شاه زندگی را بر او تلخ کرد و دشمنان امین السلطان آورده اند که روابطی محرمانه میان باغبانباشی و آن وزیر اعظم جوان که به هر سازی می رقصید و از هیچ ماجرای رویگردان نبود، پیش آمد.

برای فاطمه خانم باغبانباشی، دختر باغبان اقدسیه که مالک الرقاب قلب شاه شده و حتی جای انیس الدوله را گرفته و عایشه خانم و لیلاخانم را به دورترین عمارت قصر سلطنتی تبعید کرده بود، اصلاً مهم نبود که ناصرالدین شاه کیست و چه مقام و مرتبتی دارد.

شیشکی که عملی زشت و کریه و دور از اخلاق است، از لبهای آن دختر روستایی نمی افتاد. در هر زمان که جارچیان با صدای بلند القاب شاه را می خواندند، شیشکی محکمی می بست زیرا همین شاهنشاه بود که هر شبانگاه به دست و پای او می افتاد و پای او را بوسیده ملتمسانه و استرحام کنان مهر و محبت و نیم نگاه عنایت آمیز او را طالب می شد.

هر زمان خطیبان و جارچیان در اعیاد، القاب شاه را چنین می خواندند:

«... در زمان خجسته قران<sup>۱</sup> گذارنده دیهیم و تاج و ستاننده باج و خراج بهتر یادگار

۱- هر بیست و پنج سال را یک قرن حساب می کردند و شاه از این روی صاحبقران خوانده می شد.

دودمان کیان و نیکوتر تاجگذار خاندان مه‌آبادیان، وارث نخست فریدون جم، حارس ملک عرب [!؟] و عجم، مرهم دل‌های ریش، داروی خاطرهای پریش، جابر هر کسر و ماصی هر جور، عادل رثوف، بازل عطوف، شاهنشاه تمام ممالک محروسه ایران السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان ابوالمظفر صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار، لازالت رایات دولته بالنصر مرفوعه و آیات مملکتی بالفتح موضوعه...»

صدای شیشکی خانم باغبانباشی به صورت بسیار بلند به گوش می‌رسید و وقتی او شیشکی می‌بست، اهل حرم به خنده می‌افتادند و به صدای بلند و سپس به قهقهه می‌خندیدند.

باغبانباشی جز یک بار که شاه او را در حضور همه خانمهای حرم سرزنش کرد و از پوشیدن نیم‌تنه طلاکاری دوزی شده با لقب فروغ السلطنه بازداشت، هرگز از شاه حساب نبرد و نمی‌ترسید زیرا می‌دانست شاه سالخورده در مقابل او چقدر زبون و ذلیل است؛ از این رو با بی‌اعتنایی زیاد به او، به خواستهای خود یعنی پول، جواهر، ملک، مستغل و حقوق و درجه و مقام برای پدر سالخورده‌اش باغبان سابق اقدسیه جامه عمل می‌پوشاند.

باغبانباشی در سالهای آخر سلطنت ناصرالدین شاه یعنی یکسال و نیم پس از بازگشت شاه از سفر فرنگستان به شرحی که نوشتیم، در سر راه شاه قرار داده شده مورد پسند او قرار گرفت و وارد حرم شد اما در آن پنج سال آخر، سکان کشتی دربار بنا به میل و اراده آن دختر روستایی تندخو و سرکش می‌چرخید و شاه پیر گریه‌کنان و استغاثه‌کنان هر شب سر بر پای او می‌گذاشت و از وی طلب عشق و محبت می‌کرد.

میرزا علی خان امین‌الدوله دربارهٔ عشق بی‌حاصل شاه به باغبانباشی و خودسری‌ها و بی‌اعتنایی‌های آن دختر می‌نویسد:

«... چنانکه گفتیم، دختر حسین باغبانباشی مهر ملوکانه را که امینه اقدس در ملک یمین داشت، بالاستقلال مالک شد بی‌آنکه قدر این دولت بیدار و گنج بادآورده را بداند و دل‌داری کند. عشق پادشاهی را چندانکه او نپذیرفت، در پیرامنش جای دیگر جست. خواهر کوچکتر او که وی را جمالی نبود، ای شگفت در دل شاه نشست و مهرش در جان ناصرالدین شاه ریشه بست. در بیخ مهربانی هر دو سر نداشت و میخ دو سر به زمین فرو نمی‌رفت. خواهر بزرگ تا به تنها معشوقه شاه بود سر یاری پیش نمی‌آورد حالی که در ملک وجود ملک همشیره دست یافته، سلطان خیالش به خلافت نشسته است؛ ناز

افزون کرد و بد سری از حد بیرون برد؛ بیچاره شاه در میان دو دلبر و دودل، کارش یکسره مشکل شد.<sup>۱</sup>

دلبر جدید «ماهرخسار» خواهر فاطمه سلطان خانم یا ماه سلطان خانم باغبانباشی بود. دختر مشهدی حسین باغبان. دختری به زحمت دوازده ساله با قامتی کمی درشت‌اندام، چشمانی مخمور، چهره‌ای گلگون و گوشتالو، ابروانی سیاه که در حقیقت از نظر سن و سال کودکی بیش نبود.

در حالی که حوادث مختلفی جریان دارد، غوغای رژی (تنباکو) برخاسته است. سیدجمال‌الدین افغانی به ایران آمده و پس از مدتی اقامت در تهران دستور تبعید او صادر شده است. صحبت از اشاعه وبای عام در سراسر ایران می‌شود.

اما وبای عام و مرگ و میر، مشکلات سیاسی، برخوردهای مرزی و جسارت و توقعات زیاده از حد روسها و انگلیسی‌ها کمترین تأثیری در شاه بجا نمی‌گذارند. او فقط به دنبال فاطمه سلطان خانم و ماهرخسار خانم است.

شاه آخرین سالهای عمر و سلطنت خود را با موضوع عشق به ماهرخسار خواهر باغبانباشی سر می‌کند.

باقی ماجرا را از زبان شهود واقعه از جمله تاج‌السلطنه بشنویم که می‌گوید:

«در همین ایام، پدر من عشق پیدا کرده بود به دختر دوازده‌ساله‌ای که خواهر زن او بود. دختر همان باغبانی که دختر اولش شریک سلطنت [شده] و دختر دومش می‌رفت که در شرکت توسعه بدهد. این خواهر همان زنی بود که سالها مورد الطاف ملوکانه واقع و هر چه می‌خواست می‌کرد. دختری بود سرخ و سفید با چشمهای سیاه درشت، دیوانه و دارای تقاضاهای عجیب، اسم او «ماهرخسار» و تقریباً حقیقت داشت، زیرا که بی‌اندازه مطبوع بود. زیانش به قدری شیرین و کلماتش به قدری نمکین بود که بیهودانه مجذوب می‌شد. اول این عشق که هوس خیالی بود، کم‌کم می‌رفت که خیلی بزرگ شود.

خواهر بزرگش حسود و بی‌اندازه در این موضوع لجوج بود. در اول، چون تصور نمی‌کرد میل شاهانه به این سرعت ترقی کند، خودش اسباب بود برای اتصال. پس از اینکه میل را منجر به عشق و نزدیک به جنون دید، دیوانه‌وار بنای هیاهو را گذاشت و شروع به حرکات زنانه نمود. در اول از طرف پدرم چندان اعتنایی به حرکات او نشد.

لیکن بالاخره مجبور شد که ثالثی در این بین داشته باشد که این کار را به طور خوش و بدون صدا، اصلاح نماید و هر روز این زن مورد تلافیات بی اندازه و مراحم ملوکانه واقع می شد، پولهای گزاف و جواهرات گرانبها برای او فرستاده می شد.

ولی هر چند سلطان را خاضع تر و بیچاره تر می دید، بر شدت و حدت حرکات نالایق افزوده راه و طریق معاشرت پدرم را با خواهرش مسدود می نمود. عمارتهای عالی جدا به او مرحمت شد. ملکهای پر منفعت به او داده می شد. خانه های عالی در خارج خریده شد. هیچ یک اثری در وجود او نکرد. پدر بیچاره من در این روزها خود را بدبخت ترین سلطانهای عالم تصور می کرد و بکلی عنان اختیار را از دست داده بود. به دلتنگی اعلیحضرت سلطان، تمام سرا، دلتنگ و مطلب به قدری پراهمیت شده بود که در هر گوشه و کناری صحبت از این قضیه بود.

عجب در این بود که این دختر دوازده ساله به پدر من اظهار عشق و تعلق کرده بود و این دختر عشق خود را با کارهای کودکانه که از روی کمال صداقت و درستی بود، اثبات می نمود. مثلاً با منع و جری که از طرف خواهر بزرگش می دید، باز وقتی که پدرم را می دید دوان دوان خود را به آغوش او انداخته گریه می کند: «آه! آمدی؟ خوب کردی آمدی. امروز ده مرتبه بیشتر [مرا] کتک زدند برای اینکه دل من برای تو تنگ شده بود و برای تو گریه کرده عکس تو را می بوسیدم.» و خوب می دیدم این کلمات ساده چه اثری به قلب این بیچاره می کند و چطور عشق را با ابهت سلطنت می خواهد جلو بگیرد. آخ! که پدر بیچاره من او را در حضور همه بوسید و می گفت: «تو شاه را دوست بدار عزیز من که شاه هم تو را دوست دارد...»

این پدر من به سخنهاى صادقانه این طفل دل بسته و عشق او را در این آخر عمر قبول کرده و در مقابل چنان عشق شدیدی به او عوض داده. این دو عشق، [قدرت] فوق تصویری به خواهر بزرگ این دختر داده و در واقع سلطان حقیقی ایران در آن زمان، این زن بود. هر چه می خواست می کرد، هر چه می خواست می گفت.<sup>۱</sup>

کار عشق ناصرالدین شاه به ماهرخسار روزبه روز بالاتر می گرفت. اکنون ماهرخسار خانم جانشین ملیجک شده و هر روز شاه سالخورده و بوالهوس، ساعتها انتظار می کشید تا شاید باغبانباشی بر سر مهر و رحم آید و اجازه دهد دختر دوم مشهدی حسین باغبان را از اقدسیه به

قصر گلستان بیاورند و اجازه دهند شاه او را ملاقات کند. اما باغبانباشی روی خوش نشان نمی داد.

باغبانباشی که دو نوزاد - دو پسر - از شاه سقط کرده است به تدریج از شاه تنفر به هم می رساند. شاه پیر و سالخورده و بوالهوس است. باغبانباشی که با انیس الدوله و عایشه خانم و لیلاخانم و دیگر زنان شاه نشست و برخاست دارد، می داند که ناصرالدین شاه هیچ زنی را دوست نمی دارد و فقط به دنبال ارضای هوسهای خود است و هر زنی که قبله عالم به او نیاز نداشته باشد حتی مرگش برای شاه بی اهمیت است.<sup>۱</sup>

روزی او با شگفتی می شنود که ناصرالدین شاه در گذشته مدتها به کنیز سیاه حبشی یا زنگباری ملیجک عزیزالسلطان موسوم به «جوجوق» معروف به جوجوق دده دل بسته بوده و گاهی انیس الدوله را دست به سر می کرده تا جوجوق دده را احضار کند.

وقتی ناصرالدین شاه به جوجوق دده و کنیز کاملاً سیاه پوست آنوسی ملیجک دل بسته بود، شبها بعد از شام به عنوان اینکه جلسه مهمی باید برگزار شود، زنان حرم مرخص می شدند و شاه دستور می داد عزیزالسلطان را که در آن زمان کوچک بود (۱۳۰۱ ه.ق) به حضور بیاورند. زن سیاه پوست زنگی، نیرومند و قوی جثه که دده ملیجک بود، طفل زرد و سیاه بدگل کتیف را به حضور می آورد. در یکی از این جلسات شبانه بود که شاه به وصل جوجوق دده رسید و پس از آن آرام گرفت و طولی نکشید که دده جوجوق دوباره از چشم او افتاد و کنیز سیاه و بی ارزش مطبخی شد.<sup>۲</sup> بی اعتنائی باغبانباشی به شاه و مخالفت شدید او، شاه را بر آن داشت که علی اصغر خان امین السلطان صدراعظم را واسطه و شفیع قرار دهد تا شاید او با زبان چرب و نرمی که داشت موفق شود باغبانباشی را راضی کند.

در گذشته نظیر این وظیفه برای راضی کردن عایشه خانم به موافقت با ازدواج شاه با خواهرش

۱ - دکتر فورریه پزشک فرانسوی شاه در یادداشتهای خود می نویسد: «دیشب یکی از زنان اندرون مرد. هنوز جسدش سرد نشده بود که او را در قبرستان آبادی به خاک سپردند و بلافاصله یعنی ساعت پنج صبح اردو را راه انداختند (سه سال در دربار ایران - ص ۲۶۷ - ترجمه عباس اقبال آشتیانی).

۲ - اعتمادالسلطنه در شرح وقایع روز ۱۱ ربیع الاول ۱۳۰۱ ه.ق (ص ۳۷۴ کتاب روزنامه خاطرات) به توجه شاه به جوجوق دده که «از طبقات کنیز و خدمتکاره بوده اشاره می کند. مدتی شاه بعد از شام که در اندرون می خورد، جلسه را مردانه اعلام می کرد و جلسه آنقدر ادامه می یافت که پنج ساعت از شب رفته انیس الدوله می خوابید. آنگاه جلسه دوباره زنانه می شد و طی این جلسات جوجوق دده کنیز سیاه پوست زشت حرمسرا که شاه ناگهان متوجه زیبایی او شده بود، به مقام همسری موقت شاه مفتخر می شد.

لیلاخانم به میرزا حسین خان مشیرالدوله قزوینی سپهسالار اعظم و صدراعظم ایران در سالهای قدیم واگذار شده و او با اعطای چند تیول به عایشه خانم و همراه بردن او به فرنگستان در التزام رکاب شاه (به طور ناقص) توانست رضایت وی را جلب کند اما باغبانباشی شمیرانی، اهل اقدسیه و از گل زیرک تر و هوشمندتر و بدخلق تر از عایشه خانم زن مهربان و ساده دل مازندرانی بود. باغبانباشی اصلاً زیر بار نرفت و برخوردارها و ماجراهای شیرین پیش آمد که آن را از قلم پُر حلاوت شاهزاده قهرمان میرزا عین السلطنه فرزند عبدالصمد میرزا عزالدوله برادر ناصرالدین شاه (قهرمان میرزا برادرزاده ناصرالدین شاه بوده است)، می شنویم و می خوانیم.

ناصرالدین شاه از تب عشق ماهر خسار خواهر دوازده ساله باغبانباشی خواب و قرار ندارد. حالت اشتیاق و بی قراری او توجه همه درباریان و اهل خلوت را به خود جلب می کند. حتی اعتماد السلطنه نگران حال شاه می شود و از بداخلاقی و سرکشی باغبانباشی انتقاد می کند.

اتابک امین السلطان صدراعظم که مأمور حل و فصل قضایاست، از قرار خود، دل در خیم گیسوی پرچین و شکن دختر باغبان اقدسیه دارد.

او در نقش میانجی می کوشد دختر را راضی کند اما از آنجا که باغبانباشی زن اول ایران و در حقیقت ملکه و شهبانوست، اتابک امین السلطان که شاه را سالمند و بیمار می بیند، بدش نمی آید برای آینده در دل شهبانوی آینده کشور حسابی باز کند؛ شهبانویی که اگر یکی از دو فرزند پسری که زاییده بود زنده می ماندند، مادر شاه آینده ایران می شد.

دشمنان امین السلطان معتقدند که حتماً این چنین بوده و مناسباتی میان امین السلطان و فاطمه سلطان خانم باغبانباشی وجود داشته است ولی مدارک متقن صریحی در دست نیست.

عین السلطنه سالور می نویسد که پس از قتل ناصرالدین شاه، کار فساد و تباهی دو خواهر بالا گرفته و به محفل اتابک راه یافته بودند؛ اما امروز نمی دانیم که آیا در دوران حیات ناصرالدین شاه نیز چنین بوده و امین السلطان واقعاً آن جرأت را داشته که به سوگلی حرم پادشاه، ولینعمت و حامی خود چشم طمع بدوزد یا نه؟

این را نیک می دانیم که آن صدراعظم داهی! که چندین دهه پس از قتل، خود مورد مداحی و حمد و ثنای مدیحه خوانان چاپلوس و مثلاً پژوهشگر و قلم به دست نان خور بازماندگان سلسله جلیله قاجار! قرار گرفت، در دوران حیات خویش بویژه در عهد جوانی و عصر سلطنت ناصرالدین شاه بسیار فاسد و عیاش و خوشگذران تشریف داشته و اهل هر فسق و فجوری بوده است. او نه تنها زن باره بل مرد باره نیز بوده است.

دو روایت پی در پی که می آوریم پرنکته و معنی و رازگشاست:

«یکی از خواجه سرایان پادشاهی حکایت کرد که اعلیحضرت شاهنشاهی در حرمسرا وقتی که جماعتی [از] خواتین مکرمات و خدمه محترمات حاضر بودند، فرمود دیشب صدراعظم سرگذشت بدی داشته، خود و اصحابش ناکام از مجلس برخاسته‌اند. شنیدنی و خندیدنی است. با ملایمات و مزه‌ها که مخصوص بیان شاهانه است، به خانمها قصه کردند. خلاصه آنکه دیشب در فلان باغ به دعوت فلان شخص به عادت مألوف بزمی آراسته و پنج شش از فواحش معروفات آورده بودند. هنوز مجلس گرم نشده سرد شده و اول پیاله دُرد آمد. صدراعظم چنانکه عادت اوست، به یکی از زنها شوخی آغازید و بر سبیل هزل به فاحشه فحش داد. ضعیفه جداً دشنام را رد کرد و بد گفت. اصحاب خواستند لنگ بیندازند و میانجی شوند. زنها به یکدیگر همدست و همزبان فحش را به دوره انداختند. ترجیع کلام به دشنام صدراعظم می‌گشت. رکاکت و فصاحت طوری شد که طرفین تاب نیاوردند و چون غیرت زنها بیشتر بود، برخاستند و مجلس را به رجال حمیده خصال گذاشتند. الغرض سود و سرود زهرآلود و انجمن خنک و تلخ شد، شام نخورده هر یک از گوشه‌ای فرارفتند.»<sup>۱</sup>

در مورد مرد بارگی امین‌السلطان، اعتمادالسلطنه در روزنامه خاطرات خود اشاراتی دارد که حکایت از آن می‌کند عزیزخان خواجه که جوان خشتی و خوش‌رو و خوش‌مویی بوده، طرف عشق وزیراعظم بوده است

«چون این خواجه طرف عشق وزیراعظم است، به بهانه دیدن میرزا حسن مجتهد آشتیانی که خانه او به خانه عزیزخان وصل است می‌رود. میرزا حسن تعجب زیاد می‌کند. مغرب از آنجا خانه عزیزخان می‌رود و تا ساعت پنج آنجا می‌ماند.»<sup>۲</sup>

عزیزخان ابتدا خواجه عایشه‌خانم یوشی بود. اما گزارشهایی به شاه رسید که امین‌السلطان این خواجه را به سوی خود جلب کرده و از وی اطلاعاتی درباره اوضاع داخلی حرمخانه می‌گیرد. ناصرالدین‌شاه وقتی متوجه شد که عزیزخان گزارش داخل اندرون را به وزیراعظم

۱ - امین‌الدوله: «خاطرات سیاسی» - پیشین - ص ۱۷۰. البته میرزا علی‌خان امین‌الدوله رقیب سیاسی و منتقد امین‌السلطان بوده اما منابع دیگر نیز فساد اخلاق امین‌السلطان و محافل شبانه فسق و فجور او را تأیید می‌کنند. مانند میرزا محمودخان احتشام‌السلطنه علامیردولو.

۲ - اعتمادالسلطنه: «روزنامه خاطرات» - یادداشت ۲۲ جمادی‌الاول ۱۳۰۵ ه. ق. - ص ۵۳۸

می‌دهد، او را از اندرون خارج کرد و بنا به خواهش امین‌السلطان وی را به او بخشید.  
در سال ۱۳۰۷ - ۱۳۰۶ ه. ق در سفر سوم شاه به فرنگستان، امین‌السلطان، عزیزخان خواجه را که در میان مردم به عنوان معشوق امین‌السلطان شهرت یافته بود، همراه خود به اروپا برد و شبها عزیزخان در اتاق او می‌خوابید. عزیزخان در خوابگاه، در حمام زنجان، در کالسکه، در کوچه راه آهن، در قصرهای سلاطین اروپا، در مهمانخانه‌ها، همه جا کنار امین‌السلطان بود. اعتمادالسلطنه در یادداشتهای سفر سوم شاه به اروپا در روزنامه خاطرات خود نوشت:

«شبها عزیزخان در یک اتاق با امین‌السلطان می‌خوابد. مأمورین روس صورت زیبای این جوان را که دیدند تصور نمودند که زنی است در لباس مردانه، محض دفع شهوت وزیراعظم همراه است یا به واسطه اعتماد کاملی که شاه به او دارد یکی از خادمان حرم جلالت است؛ به این لباس به او سپرده‌اند. اول رسوایی در خاک خارجه است.»<sup>۱</sup>

عزیزخان خواجه که خواجه‌ای سپید پوست و زیبا بود، تا پایان دوران صدارت امین‌السلطان و عمر سیاسی او، مورد توجه بود و «یکی از متمولین و ملاکین طراز اول شد. به این معنی که بهترین و مرغوب‌ترین املاک اطراف تهران، بهترین جواهرات، عالی‌ترین فرشها، مجلل‌ترین اثاث و اسباب خانه، چندین عمارت عالی و پارک بسیار وسیعی را دارا بود و چون تمام کارها تمرکز پیدا کرده بود در شخص امین‌السلطان، عزیزخان بین مردم و امین‌السلطان واسطه گذراندن کارهای بزرگ بود و ممکن نبود که کاری انجام بیابد و عزیزخان سهم خودش را نگیرد و یا از باب تملق و خصوصیت به او ندهند.»<sup>۲</sup>

خصوصیات اخلاقی امین‌السلطان، مجالس شبانه او در قیطریه و پارک معروف به اتابک، خوشگذرانی‌های او در اروپا به هنگام سومین سفر شاه و فساد و تباهی اطرافیانش و اینکه در مجالس شبانه صدراعظم و اطرافیانش پست‌ترین روسپیان تهران را دعوت می‌کنند، با آنها فحاشی و زد و خورد می‌کنند؛ در حالت مستی گاهی به دستور صدراعظم جوان، خورش فسنجان به ریش حاضرین می‌مالند یا الواط و دلقکان را وادار می‌کنند به وزیران دولتی مانند علیقلی خان مخبرالدوله پیر مرد فحش ناموسی بدهند تا صدراعظم از خنده ریه برود<sup>۳</sup>، بر شاه

۱ - اعتمادالسلطنه: «روزنامه خاطرات» - یادداشت ۱۲ رمضان ۱۳۰۶ ه. ق. - ص ۶۴۰

۲ - مهدی بامداد: «تاریخ رجال ایران در قرن ۱۲، ۱۳ و ۱۴» - تهران - زوار - ۱۳۴۷ - جلد دوم - صص ۳۲۳-۳۲۴

۳ - میرزا محمودخان احتشام‌السلطنه علامیردولو قاجار تفصیل شوخی رکیکی را که یکی از دلقکان صدراعظم با علیقلی خان مخبرالدوله پدر حاج مخبرالسلطنه نمود و در حضور امین‌السلطان به او فحشهای رکیک ناموسی



که گزارشگران و خفیه نویسانی داشت، آشکار بود. شاه نیک می دانست صدراعظم تا چه حد زن باره و فاسد و بداخلاق است. از حدود نامتناهی میل او به عیش و عشرت آگاهی داشت، خوب می دانست که او از هیچ زنی نمی گذرد و علت اینکه فقط یک همسر اختیار کرد ظاهر سازی است و واقعیت این است که میل ندارد برای خود حرمسرا تشکیل دهد و بیشتر علاقه مند است هر روز و هر شبش را در کنار لعبت جدیدی بگذراند.

این صدراعظم که در اداره امور کشور، آرام نگه داشتن طبقات متنفذ اجتماعی از راه پرداخت رشوه و زبان آوری و تعارف و چاخان بسیار کارآمد بود و مردم را به حال خود مانند گوسفندانی در چنگال گرگان درنده رها کرده بود و قاطرچیان سپرده به او در خیابانها راه بر زنان مردم گرفته آنها را به زور با خود می بردند تا پرده عصمتشان را بدرند و هیچ کس به استغاثه و زاری و فریاد آن زنان بی پناه توجه نمی کرد زیرا در افتادن با قاطرچیان شرور صدراعظم کار خطرناکی بود،<sup>۱</sup> اکنون باید نقش میانجی بین شاه و محبوبه سرکش را برای اعلام موافقت با ازدواج منقطع خواهرش ماهرخسار خانم دوازده ساله با شاه سالمند ایفا کند.

ببینیم قهرمان میرزا عین السلطنه از این ماجرا چه می داند و چه روایت می کند. هر آنچه قهرمان میرزا می نویسد، در سال آخر سلطنت ناصرالدین شاه سال ۱۳۱۳ ه. ق (ماههای سال ۱۲۷۴ و ۱۲۷۵ ه. ش) روی داده است. او این یادداشتها را در آخرین سفر مازندران در التزام رکاب شاه، نوشته و سپس آن را در تهران ادامه داده است.

او جایی اشاره می کند:

«معتلی در ناهارخوری محض رسیدن خانم باشی بود. خیلی محبوب القلوب واقع

است.»

باز جا به جا می نویسد:

«باغبانباشی سواره با چتر گلی ایستاده قلیان می کشید. شاه به سمت او رفته، عشقی

رسانیده مراجعت فرمودند. بعد از یدکهای خودشان اسب سفیدی روانه فرمودند، پیاده

شده اسب را عوض کردند. باغبانباشی را حالا «خانم باشی» هم می گویند. [شاه] با وجود

---

شنیع داد، در کتاب خاطرات خود آورده است. ظاهراً امین السلطان از مخبرالدوله دلخوری‌هایی داشت که به این ترتیب و با اسانه ادب به او جبران مافات کرد. و مخبرالدوله در نهایت ضعف و بزدلی همچنان در مجلس صدراعظم نشست و فحشها را از زبان یک اوباش شنید. به خاطرات احتشام السلطنه رجوع کنید.

۱ - نگاه کنید به امین‌الدوله: «خاطرات سیاسی» - ص ۱۸۳. مزاحمت قاطرچیان امین‌السلطان برای یک زن نجیب شوهردار و ربودن او برای تجاوز به عنف به وی.

این همه محبت، اصراری در گرفتن خواهر کوچکترش دارد و آخر الامر خواهد گرفت. وقتی برای من خیال صیغه گرفتن داشتند، خانم جانم رفت دید تعریف می کردند. اما می گویند حالا بهتر شده و دو سال است شاه میل دارند و اصرار می کنند. خانم باشی هم دو پسر زاییده. هیچ یک زنده نماندند.<sup>۱</sup>

«گفتند خواهر باغبانباشی را در این روزها شاه صیغه کرده و هر قسم بوده باشی را راضی کرده. لیکن فخرالملک می گفت واقع نشده و خبر غیر واقع است. به جهت آنکه امروز شاه به مفرورخان خواجه خانم باشی پیغام داد که من هزار مسؤل شما را اجابت کردم و هر چه گفتید اجرا داشتم، پسندیده نیست شما یک مسؤل مرا اجابت نکنید و به یک مسأله خاطر مرا آسوده نکنید. این چه قاعده و رسم است. می گفت شاه میل مفرط دارد و در حقیقت عاشق است. مدام و متصل اشعار عاشقانه می خواند و آنی و دقیقه ای از خیال او بیرون نیست. با این همه تفصیل، خانم باشی و پدرش راضی نمی شوند. ابا و امتناع دارند. خانم باشی مکرر گفته هر آینه این فقره صورت گیرد، تریاک خورده خود را هلاک می کنم. لیکن به زعم اغلب صورت خواهد پذیرفت و به تدابیر عملی در این ایام فبصل خواهد گرفت. مثل حکایت لیلی و عایشه که درست شده عمل گذشت. در این سر و در این موقع عشق و عاشقی تماشا دارد. خصوصاً اشعار عاشقانه و ترنم به آن خالی از مزه نیست.»<sup>۲</sup>

«هوای شهر کمی خنک شده مردم از بامها پایین آمده [و] به اتاقها رفته اند. شاه پریشب به شهر تشریف آوردند. هر چند شب یک بار با خانم باشی مرافعه دارند. هنوز راضی نشده و خواهرش را اندرون نیاورده اند. شاه خیلی اصرار دارد و با یک دل دو دل می خواهد بردارد. نه می تواند ترک باشی را کرده، او را بیاورد و نه دست از محبت آن یکی کشیده راضی می شود دیگران ببرند. هر وقت اظهاری به باشی می کند یا آنکه از خارج آدمی نزد پدرش روانه می کند، دو سه شب باشی قهر می کند. به هزار مرافعه و تعارفات زیاد راضی به صلح می شود و چندی حرف نمی زند. باز تجدید می کند. باشی هم معتبر شده. از انیس الدوله گذشته است، جوان و خیلی بهتر هم هست. پریشب که شاه شهر آمده بود باشی قهر بود. به ورود شهر آدم فرستاده، چهار دست لباس بسیار

۱ - عین السلطنه: «روزنامه خاطرات» - جلد اول - پیشین - سنه ۱۳۱۳ ه. ق. ص ۸۱۹

۲ - عین السلطنه: «روزنامه خاطرات» - جلد اول - پیشین - سنه ۱۳۱۳ ه. ق. - ص ۸۲۸

اعلیٰ خریده با پارچه جواهری غروب شمران [شمیران] روانه کرده هر قسم بود دو ساعت از شب رفته خانم را آوردند. فخرالملک برای شاهزاده والی گفته بود و او برای من بیان نمود که آغا بشارت خواجه وارد شد. فرمودند هان آوردی؟ بلی قربان، هر قسم بود تشریف آوردند. مجدالدوله شام را زود زود زود بده.»<sup>۱</sup>

«حکایت تازه که مطرح است، فقره خانم باشی و همشیره اوست. هر قسم بود اعلیحضرت راضی کردند همشیره باشی را اندرون آوردند. یعنی از روز آش پزان تاکنون باشی راضی نشده و نگذاشته است خلوتی واقع شود. غالباً همشیره را حبس می‌کرد و از اتاق نمی‌گذاشت بیرون برود، مگر به همراهی خویش. اسمش ماهرخسار بچه سال و خیلی فضول و جسور [و] به اصطلاح «کولی» [است]. آنچه شاه لازمه سعی بود به جا آورده، باشی راضی نشد و سخت جواب می‌داد: یا مرا شاه بیرون کند یا او را. البته راضی نخواهم شد که روی روی چشم من خواهر مرا شاه بیاورد. در این مدت محرمانه پیغامات زیاد رد و بدل شده و به جایی نرسید تا پریروز که باشی سخت پیغام داده بود شاه اگر این کار را بکند من هم بدتر از این خواهم کرد ... و یقین بدانند طوری فرار کرده زیر بیرق عثمانی و روس خواهم رفت. خلق مبارک خیلی تنگ شد و دل از هیچ کدام بر نمی‌دارد. به توسط آغاباشی و مغرورخان خواجه پیغام خیلی خیلی سخت دادند. او هم برملا ایستاده و آنچه لازمه جواب بوده داده. بیرون آمده، عایشه خانم را دیده، فحش زیاد و سرزنشهای بی‌شمار گفته که اگر تو پدر ... خواهرت را به شاه نمی‌دادی، و آن پدر ... تو راضی نمی‌شد این بلا به سر من نمی‌آمد. تمام این کار تقصیر تو و پدر و برادر فلان فلان شده تو است. عایشه خانم جرأت جواب دادن نکرده و فرار کرده. دیروز اوقات شاه بسیار تلخ بود، ابدأ کسی جرأت جلو رفتن نداشت. عملاً خلوت و اغلیبی همان صبح به خانه‌های خود رفتند.

شاه تنها [بود] و تمام را فحش می‌داد و فکر چاره می‌کرد. سه مرتبه صدراعظم پیغام برد. از جای صحیحی شنیدم؛ در بین پیغام گفته بود شاه است، ولینعمت است، مالک رقاب است، اگر الان حکم کنند شما را در جوال کرده سرش را بدوزند و دو نفر میر غضب از بالای نقاره‌خانه پایین بیندازند چه می‌شود و چه خواهی کرد؟ [باغبانباشی] بدون فکر و تأمل زبانش را بیرون آورده یک شیشکی بسیار سختی در کرده. صدراعظم

این جواب مُسکت را که شنید بدون درنگ بیرون آمد و گفته بود هر چند جواب خیلی سختی داد، اما آن حرفها کمی اثر کرد. مختصر دو هزار تومان هم از خودش نقداً تسلیم کرد و راضی نشد. پس از آن شاه فرمودند هر دو شهر بمانند و مراجعت از جاجرود هر دو را بیرون خواهم کرد و قدغن سخت فرمودند تا مراجعت احدی داخل و خارج از اندرون نشود و به سلامتی امروز تشریف بردند.<sup>۱</sup>

باز می نویسد:

«مسأله تازه که میان است همان حکایت باشی و عشق اعلیحضرت به همشیره اوست. این را به اقسام مختلفه هر کس بیانی می کند و تفصیلی می دهد. وقایع روز، رفتن به جاجرود و پیغامات طرفین را نوشتیم. کسی از اندرون در این ایام خبر ندارد. دخول و خروج متعدد است. می گویند دو هزار تومان و یک ملک شش دانگی به باشی دادند و راضی شده خواهرش را جاجرود بردند. طوری که بابا رستم گفته بود این است: ماهرخسار را از اندرون به خانه پدرش بردند. به محض ورود آنجا آغاباشی و کالسکه از جاجرود آمده به آنجا بردند، طوری که باشی نفهمیده و گمان می کند خانه پدرش رفته، در هر صورت با این ابرام و اصرار البته به جایی خواهد رسید.

باشی در ضمن گفتگو به شاه عرض کرده است دو خواهر را گرفتن کار قدیم شماست. (یعنی شاه فرموده بود این مادر تو باید خیلی خوب باشد و خوب بچه بیاورد. اگر زن من بود بچه های خوب می آورد.) در جواب آن را گفته و گفته است بعد از هفتاد سال کار تازه ای بکنید. مادر من را هم بگیرید که کار تازه باشد و در انظار جلوه بکند. از این صحبتها در این مدت آنقدر شده که کتابها لازم دارد. بعضی ها البته مطلع [اند] و می نویسند. از شهر، آتش بازی برای اردو خواسته بودند. تمام مردم می گویند برای عروسی می برند. بدهم نمی گویند. اگر او را برده باشند جا دارد. منتها [ی] آمال شاه است.»<sup>۲</sup>

«... فخرالملک از باشی و ماهرخسار می گفت. با آن همه التماسها به جایی نرسید. جاجرود هم نبودند. شهرت دروغ بود. حالا باشی مفضوب [است] و از اتاق بیرون نمی آید. ماهرخسار خانه پدرش [است]. تا کار این غضب به کجا برسد. با التفات و ده و

۱ - عین السلطنه: «روزنامه خاطرات» - جلد اول - پیشین - سنه ۱۳۱۳ ه. ق. - ص ۸۶۶

۲ - روزنامه خاطرات عین السلطنه - جلد اول - پیشین - سنه ۱۳۱۳ - ص ۸۶۹

پول که نشد. عده زندهای شاه الان آنچه در قید حیات هستند از یکصد نفر زیادتر است؛ سوای خدمه قهوه‌خانه و در تمام اندرون شاه دو هزار نفر زن بیشتر است از پیر و جوان، کلفت و خانم. هر یک را شب بخواند با کمال افتخار و امتنان حاضر است. اینطور تسلط و اقتدار برای سلاطین ایران موجود است. با وجود این اینطور اصرار در گرفتن ماهرخسار دارند و آخر الامر این دختر تجریشی نخواهد گذاشت خواهرش به سرش بیاید و شاه عاجز خواهد شد.<sup>۱</sup>

«نواب علیه فرمودند پریروز که اندرون مهمان شمس‌الدوله بودم، شمس‌الدوله حکایتِ باشی را میان آورده گفت: چندی قبل شاه منزل من آمد، دیدم خیلی محزون و مغموم است و میل دارد من از حال او سؤالی کنم. پرسیدم خدای نخواستہ شما را چه می‌شود؟ گفت از دست باشی و کارهای او اینطورم. گفتم شما بدانید و من می‌خواهم عرض کنم. فرمودند بگو. گفتم با اینکه سن شما از هفتاد گذشته یک جو عقل برای شما باقی نمانده. نمی‌دانم چه کرده‌اید که تمام کارهای شما از عدم عقل و کفایت است. فرمودند راست می‌گویی، خودم می‌دانم. اما یک دفعه باشی را بخوان و گفتگویی بکن. من اطاعت کرده عصر آن روز باشی را فرستادم آمد. هر چه گفتم دیدم مثل یک عالم مجتهد جواب می‌دهد. حقیقت، جوابهای او مرا طوری ساکت کرد که هیچ به شاه عرض نکردم.»<sup>۲</sup>

«معمد السلطنه وقت مستی از شاه خیلی بدی می‌گوید ... نمی‌دانم روزهای جمعه در باغ چه خیر است. تمام را کنایه از آن روز می‌زد. آنها می‌دانند لیکن نمی‌گویند. باغبانباشی هم به خر خود سوار شده و شاه آخر یک نیم تاج و یک بازوبند و یک حلقه انگشتری داد و صلح واقع شد. با وجود آن، شب خدمت شاه نمی‌رود و می‌گوید تا خواهرم را اذن شوهر دادن ندهی و به خانه شوی نرود، شب در فراش شما نخواهم آمد و تا حال نرفته. شاه هم خواسته بود در آن روزها کار ماهرخسار را تمام کند. در آن موقع بلند شده و فرار کرده بود که هنوز شاه از حيله و زرنگی او در عجب است. می‌گویند شاه فقط از جیغ زدن او خوشش آمده. [فخرالملک] می‌گفت آنقدر این دختر، در گوشه من

۱ - عین السلطنه: «روزنامه خاطرات» - جلد اول - پیشین - سنه ۱۳۱۳ هـ. ق. - ص ۸۶۹

۲ - عین السلطنه: «روزنامه خاطرات» - جلد اول - پیشین - سنه ۱۳۱۳ هـ. ق. - ص ۸۸۲

جیغ زد که نزدیک بود پرده گوش من دریده شود.<sup>۱</sup>  
ماجرای ماهها ادامه می یابد.

سرانجام از زبان تاج السلطنه می شنویم که دختر ناصرالدین شاه ضمن بیان حوادث سیاسی روز و نسبت دادن تمام خرابی ها و مفاسد به امین السلطان صدراعظم، مزده به وصل رسیدن شاه را این چنین بیان می کند:

«پدر من از دست حرکات مستبدانه این زن که محبوب و محبوبش بود و زمانها او را از تمام قلب دوست می داشت و امروزه بدبختانه به خواهر کوچک این زن عشق پیدا کرده بود، تنگ آمده خود را از گفتگوی روبرو خسته شده این کار را رسمیت داده، همین صدراعظم خوش نیت را اسباب اصلاح کار قرار داده و اجازه داده بود که با این زن که به همان اسم پدرش ذکر می شد و اولاد باغبانباشی می گفتند، گفتگو کرده به هر نحوی که هست او را رضا نماید که پدرم خواهر او را تزویج نماید.»<sup>۲</sup>

خلاصه نوشته تاج السلطنه از این قرار است که شاه، صدراعظم خود را مأمور می کند مذاکراتی با خانم باشی بکند و از او رضایت بگیرد که به شیوه شش ماه خواهر بزرگتر، شش ماه خواهر کوچکتر، هم او و هم ماهر خسار خواهرش در زمره اهل حرم جلالت پادشاه باقی بمانند. صدراعظم به این بهانه وارد حرم سرا شده ساعات متمادی با باغبانباشی که زیبایی فوق العاده ای داشته سرگرم گفتگو می شده است. تاج السلطنه ادعا می کند شاه گزارشهایی مبنی بر خیانت امین السلطان، دسیسه کاری های او و انواع و اقسام خیانت های وی دریافت داشته بود «لیکن یک صدراعظمی را بی جهت یا وسیله ای نمی شد کشت یا معزول کرد.»

که این ادعایی دلیل و سخت پا در هواست. تصادفاً ناصرالدین شاه در اینگونه امور یعنی معزول کردن وزیرانش ید طولایی داشت و همانطور که می توانست صدراعظمی مقتدر و مصلح و بی گناه مانند میرزاتقی خان امیرکبیر را بکشد، در عزل صدراعظمهای بعدی خود هر زمانی که اراده کرده بود، درنگ و ملاحظه نکرده بود.

امین السلطان برای مذاکره به حرمخانه شاهی می رفت. با باغبانباشی خوشگلی طنناز فتنه گر جاه طلب مذاکره می کرد اما اینکه او از نقشه قتل شاه خبر داشت و تلاش کرد شاه را پیش از آنکه حکم برکناری او را در پنجاهمین سالگرد سلطتش صادر کند به قتل برساند یا شاه را از نقشه

۱ - عین السلطنه: «روزنامه خاطرات» - رجب سنال ۱۳۱۳ ه. ق. - ص ۸۸۱

۲ - تاج السلطنه: «خاطرات».

سوء‌قصد بی‌خبر بگذارد، سراسر مجعول و بی‌اساس است.

بخوانیم ببینیم این افسانهٔ مجعول را امین‌الدوله رقیب‌امین‌السلطان چگونه بر سر زبانها افکنده است:

«صدراعظم کار را به کام دید و عیش مدام گرفت به عنوان نصیح و صلح قدمی برداشت و با مخدره [منظور باغبانباشی است] دوستی محکم کرد. راز و نیاز و هل و گل که به دست و زبان عزیزخان خواجه به حرمسرا می‌فرستاد، پیش شاه از بابت تألیف و اسباب تجلیب و منع برودت و کدورت، تحریض به گرمی و مودت با شاه به شمار آمد و در معنی راه الفتی بود که وزیر نیکو سیره با مستوره می‌پیمود. اجرای چنین خیانت و فرصت ملاقات و صحبت به بهانه دیدار مادر و پدر و زیارت مقابر مقرر آمد و چنان بود که کالسکه صدراعظم آمده مخدره را به تفرج می‌برد. آینه غماز شد. راز از پرده به در افتاد. خواتین که به عشق سرکش ناصرالدین‌شاه رشک می‌بردند و اشک حسرت به دامن داشتند، مجال تشنیه یافتند [و] زبان به ملامت گشودند. نمی‌توان گفت که به طبع غیور ناصرالدین‌شاه گران نیامد. اما مصلحت وقت و صیانت عرض اقتضای سکوت کرد و لبریزی پیمانۀ صبر فقط قدرت شاهانه می‌توانست تحمل این همه فضایح صوری و باطنی و قبایح مادی و معنوی کند. اگر گاهی حرفی از اصلاح و منع افتضاح به میان می‌آمد، با ملایمت عبارات و الفاظ و به وساطت‌های برادر و داماد بود و جز تعرض و تمارض وزیر بی‌نظیر تأثیر نداشت.»<sup>۱</sup>

و نیز می‌نویسد:

«... و شاه تألمات روحانی خود را به تعلقات خاطر و عیش و عشق ظاهر مرهم می‌نهاد، «مکمینی یا حمیرا» می‌فرمود. با دخترهای باغبانباشی سرگرم داشت و به حفظ صحت اهتمام بلیغ می‌کرد و می‌خواست از احوال مملکت که حضرتش را افسرده و دل‌تنگ می‌کند هیچ نشنود و روزگار ایران را نداند.

از این تغافل پادشاهی و غرور صدارت و اقتدار بستگان امین‌السلطان و سکوت یأس‌آمیز دیگران، صورت مملکت هم مختل شد و در چشم خلق دولت و سلطنت، یکباره خوار آمد. به طوری که مردم سوقه و بازاری و رعاع‌الناس نام پادشاه را به زشتی یاد می‌کردند و بی‌هراس پاس ادب نمی‌داشتند و هر کس که تکیه به جایی داشت، از هیچ

گونه شرارت و تعدی به حقوق بندگان خدا باز نمی‌ایستاد.<sup>۱</sup> اما اسناد و مدارک نشان می‌دهد شاه از علی‌اصغر خان امین‌السلطان کمال رضایت را داشته است. او را که مهره‌ای در دستش بوده و تربیت شده‌اش بوده دوست داشت. او را همانطور که عزیزالسلطان و دیگر عمه خلوت خود را دوست می‌داشت، عزیز می‌داشت و دلیلی برای برکناری او در میان نبود. باز می‌گردیم به نوشته تاج‌السلطنه:

«صدراعظم از اینکه مأمور میانجیگری شده است خوشحال بود زیرا وسیله‌ای برای کشف اسرار خفیه سرای سلطنتی لازم داشت و قصه ماهر خسار بزرگترین وسایل برای او بوده ... این شخص نجیب نمک‌نشناس، این شخص خیرخواه، در مواقع مذاکره چنان با استادی با این زن پدر بیچاره من صحبت می‌کرد که عاقل‌ترین زن‌ها البته فریب‌خورده اسرار خود را بروز می‌دهند.»<sup>۲</sup>

اسراری که گویا باغبانباشی بروز می‌داد، مضمون نامه‌های محرمانه دولتی شاه بود، نامه‌هایی که اگر جعلیات تاج‌السلطنه و امثال او را کنار بگذاریم، همه از طریق امین‌السلطان به دست شاه می‌رسید و به همان طریق نیز به دست امین‌السلطان باز می‌گشت.

شاه جز امین‌السلطان هیچ دولتمرد سیاسی و زیرک و عوام‌فریب و واردی که به هر ترتیب چرخ امور کشور را بچرخاند و مالیاتها را وصول کند و مستمری و مواجب حقوق بگیران را برساند و با فروش امتیازات، مخارج شاه و دربار را تأمین کند، در اختیار نداشت.

می‌دانیم که بعد از کشته‌شدن ناصرالدین‌شاه، پس از چند ماهی که مظفرالدین‌شاه امین‌السلطان را برکنار و به قم تبعید کرد، چرخ امور کشور حتی در زمان میرزا علی‌خان امین‌الدوله آرمانگرا و ضعیف در اداره امور کشور که همه رجال آن دوران مگر به استثنا از او انتقاد می‌کنند، متوقف شد و شاه ناگزیر گردید کسانی را به قم بفرستد تا از همان امین‌السلطان فاسد، رشوه‌خوار و سهل‌انگار که چم و خم امور کشور را به سر انگشتان توانا و ورزیده خود داشت و می‌دانست چگونه سر و صداها را بنخواباند، دلجویی کنند و بازش گردانند و وی را برای چندین سال بر کرسی صدراعظمی کشور نشانید.

بدین‌سان، زمان پیش می‌رود و به ذی‌قعدة سال ۱۳۱۳ ه.ق که قرار است پنجاهمین سالگرد جشن سلطنت در روز ۱۴ آبان ماه برگزار گردد، نزدیک می‌شود.

۱ - امین‌الدوله: «خاطرات سیاسی» - صص ۱۸۳ - ۱۸۲.

۲ - تاج‌السلطنه: «خاطرات».



در آخرین سال زندگی، روزگار چندان بر شاه خوش نمی‌گذرد. وبای عام که در سال ۱۳۱۰ ه. ق به ایران سرایت کرد، هزاران تن از مردم ایران را کشته است. وضع اقتصادی کشور خوب نیست، کشتزارها خالی از گندم و غله است. روسیه و انگلیس به گونه‌ای و عثمانی به شکلی دیگر بامبول درمی‌آورند. آینده و خیمی پیش‌بینی می‌شود.

اما شاه راضی است زیرا سرانجام به آرزوی خود یعنی وصل ماهر خسار دختر مشهدی حسین باغبان اقدسیه و خواهر زنش فاطمه سلطان خانم باغبانباشی می‌رسد.

بنا به نوشته تاج السلطنه:

«در همین ایام، [صدر اعظم] پس از استخراج مطالب مهم و پس از اینکه این قصه را چند ماهی طول داد، بالاخره این خانم را راضی کرده که پدرم با خواهرش تزویج کند ... پدر من بکلی حال اطفال را در این روزها پیدا کرده بود و از شدت مسرت دقیقه به دقیقه اسباب عیش و عشرت را فراهم می‌نمود. اغلب شبها در تاریکی مطلق حکم گشت و تفریح می‌داد. در بین تفریح از غلام بچه‌ها و خواجه‌ها صورت خیالی، قبلاً درست کرده، دستورالعمل داده که یک مرتبه خود را نشان داده، زنها و خانمها را بترسانند و اینها فریاد زده، فرار کرده، زمین خورده، بترسند و او بخندد. بیشتر شبها مجلس قمار دایر بود. پولهای تازه، سکه‌های براق قشنگ از صرف جیب آورده [حقوق ماهانه خود را] در میان خانمها تقسیم کرده مشغول بازی می‌شدند.»<sup>۱</sup>

برخلاف تاج السلطنه که از شبهای شیرین و پر مسرت حرم می‌گوید و دوستعلی معیر الممالک که بهشت‌برین را در حرمخانه جلالت توصیف می‌کند، امین الدوله محیط حرمخانه را بسیار تلخ و مالا مال از تنش توصیف می‌نماید.

او می‌نویسد:

«کمترین شبی بر ناصرالدین [شاه] می‌گذشت که به کدورت و ملامت منتهی نباشد. یکی از خاصان خلوت از زبان خود شاه روایت می‌کرد که مقارن غروب آفتاب، پس از گردش در حیاط اندرون با فوجی [از] غلام بچه‌گان و خانه شاگردان، به عادت هر روزه که جماعتی از خواتین و جواری [خانمهای عقدی و صیغه] به آنها پیوسته می‌شوند، عرض حاجات و مبحث شفاعات شروع می‌شود و در آن میان حرفی و بهانه [ای] به دست خواتین افتاده کار را به مجادله و نزاع منتهی می‌کنند و ناگزیر به کج خلقی و تعرض

به اتاق می‌گریزم. وضو و نماز حدفاصل و سد حایل آن محضر ناگوار است. بعد از نماز، شام می‌آورند. انیس الدوله نشسته است. دیگری کتاب گشوده که تا سفره در میان است تلاوت کتاب، مقالات ناصواب را مانع باشد اما خواتین طبقه ثانیه [یعنی زنان و صیغه‌های طبقات نازل سوای زنان عقدی و صیغه‌های قدیمی و محترمه شاه] که از اتباع و جواری هستند، صف‌آرایی و خودنمایی می‌کنند. صحت و سکوت هم در طبیعت زنها نیست و از علم و ادب بهره ندارند که حرف معقول بزنند. با یکدیگر شوخی و مزاح آغاز و به جدال و نزاع انجام می‌دهند. بدخویی و زشت‌گویی آنها مرا از جا به در برده، شام و طعام را به من حرام می‌کنند. برمی‌خیزم و همه را می‌رانم. در اتاق تنها چراغها را برمی‌دارند و جز یک شمع افروخته نمی‌ماند، که آن هم دوروبر کنار است. یک دو نفر غلام‌بچه و خواجه در تاریکی نزدیک درب ورود ایستاده‌اند. من به تاریکی تنها و افسرده چند ساعت می‌نشینم و گاهی خود را به شب‌چره<sup>۱</sup> مشغول می‌کنم تا وقت خواب برسد و به بستر بروم.<sup>۲</sup>

معیرالممالک به هنگام توصیف حرمسرای بهشت‌سان ناصرالدین‌شاه از زنان زیبا با عطر بنفشه، جامه‌های رنگارنگ و جواهرات درخشان آنها و محیط شیرین و رؤیایی حرمخانه و ساز زدن و پیانو نواختن و مشاعره و مناظره سخن به میان می‌آورد. حقیقت این است که بیشتر زنان ناصرالدین‌شاه، عامی، بی‌سواد، خرافاتی، تربیت ندیده و خشن و بدزبان بودند. افکار آنان عامیانه و خرافاتی و کودکانه بود. به سخنی می‌رنجیدند و پاشنه دهان را می‌گشودند. نسبت به یکدیگر حسود و بدخواه بودند. بنابراین بهشتی آن‌سان که خان ترسیم می‌کند در بین نبود.

۱ - شب‌چره: خوردنی‌های سبک یا میوه و تنقل آخر شب پس از شام، مانند آجیل و خشکبار.

۲ - امین‌الدوله: «خاطرات سیاسی» - پیشین - صص ۹۲ - ۹۳.

## هدیه یک زن روستایی

بلقیس خانم به شاه نه گفت

یکی از آخرین ماجراهای عاشقانه ناصرالدین شاه، دل بستن او به بلقیس خانم یک زن روستایی جوان است که در یکی از روستاهای نزدیک تهران می‌زیست. روزی شاه هنگام سیر و سفر با دوربین یک زن جوان و زیبای روستایی را دید و تصمیم گرفت او را در زمره صیغه‌های حرم خود درآورد اما وقتی امین‌السلطان رفت و تحقیق کرد با کمال تأسف خیر آورد که این زن جوان که در زیبایی دست کمی از جیران و باغبانباشی نداشت، دارای شوهر است.

شاه خشمگین شد و از امین‌السلطان خواست این زن را وادارد تا شری خود را ترک کند و شاه هم هر چه پول بخواهند به او و شوهرش خواهد داد. اما زن زیر بار نرفت. شاه که بلقیس را از نزدیک دیده بود، به او پیغام داد که وی را به بالاترین مقام حرم خواهد رساند. بلقیس خانم نه تنها از پیغام قبله عالم و عالمیان خوشحال نشد بلکه اخم کرد و با تندی گفت:

- من شوهر کرده‌ام، شوهرم را دوست می‌دارم، به او وفادارم و سلطان صاحبقران به شما یلش خندیده که می‌خواهد مرا از چنگ شوهرم بیرون بیاورد.

شاه شخصاً بلقیس خانم را به حضور خواست، زیر چادر ساعتی با او صحبت کرد و در پایان گفت:

- گیسوان سیاه شبق گون و چشمان درشت تو، آرام و قرار از من گرفته است. بر من رحم کن و به زنی من درآی. تو به راستی زیباتر از جیران مرحوم و باغبانباشی نامهربان هستی.

بلقیس خانم کمی فکر کرد و از شاه یک مهلت یک شبانه‌روزه خواست. امین‌السلطان نیز او را به چادر خود خواست و مدتی با او به گفتگو پرداخت. صبح روز بعد

یک سینی که روی آن پارچه دست‌دوزی شده زیبایی انداخته بودند جلوی سلطان گذاردند. شاه که تازه از خواب بیدار شده بود، گفت: این چیست؟

مجدالدوله گفت: بلقیس خانم برای اعلیحضرت صاحبقران تحفه فرستاده است.  
شاه خندید: بلقیس خانم؟

از قرار وساوس امین‌السلطان مؤثر واقع شده و بلقیس خانم از خر شیطان پیاده شده بود.  
آنگاه پرسید: شیرینی است؟ میوه که نیست؟

حکیم‌الممالک گفت: احتمالاً یک تکه پارچه دست‌دوزی شده است. کار دستی بلقیس خانم است. این دهاتی‌ها خیلی ادا دارند. تحفه‌ای برای اعلیحضرت فرستاده است!  
شاه گفت: خودش بیاید بهترین تحفه است. وجود نازنین خودش بیاید که یک تار مویش را به صد تا خانم فرنگی نمی‌دهم.

وقتی پارچه را از روی سینی برداشتند، آه از نهاد حاضران برآمد. روی سینی دو تکه گوشت خون‌آلود، و شیشی عجیب که به طور حتم از انسانی جدا شده بود، به چشم می‌خورد و یک دسته زلف بلند زنانه. شاه دقت کرد و از وحشت بر خود لرزید.

آن دو شیشی عجیب دو چشم بزرگ سیاه بلقیس خانم بود. بلقیس خانم با چاقو، یا جسم برنده دیگری دو چشم خود را بریده و از حدقه بیرون کشیده و برای سلطان فرستاده بود.  
شاه متقلب شد و دیوانه‌وار فریاد زد: نه، نه بکشید این شوهر پدر سوخته‌اش را.  
فراشها رفتند و بلقیس خانم را با چشم بسته خون‌آلود پیش آوردند. او پشت چادر قبله عالم و عالمیان بود.

موهایش را از بالای گوش با قیچی بریده و کوتاه کرده و در سینی گذارده و دو چشم خود را هم درآورده و بر آن افزوده بود.

شاه به طرف او رفت، دست بر شانه او گذارد و نعره کشید: چه کسی این بلا را بر سرت آورد؟ بلقیس خانم چه کسی؟

بلقیس آرام و محزون پاسخ داد: هیچ کس، خودم.

- شوهرت نکرد این جنایت را؟

- خیر، او گذاشت و رفت. به من گفت درافتادن با شاه محال است. من عرض و آبرو دارم. از

این دیار می‌روم. خود دانی.

- پس چه کسی نابینایت کرد؟

## هدیه یک زن روستایی □ ۴۷۱

- خودم ای شاهنشاه. چشم سیاه من بود که شما را فریب داد و گیسوی بلندم بود که دل شما را ربود. ای آقا و ای سرور من، تو شاهی اما من ناموسم را به شاه نمی فروشم. من متعلق به شوهرم هستم، مشدی امامقلی باغبان. چشمهایم را کندم و گیسوهایم را بریدم و برایت فرستادم که دست از من بکشی و آبرو و حیثیت شوهرم و مرا و پدر و خانواده‌ام را به خاک نریزی، ای آقا و ای قبله عالم. شما را به خدا مرا فراموش کنید. من نه فروغ السلطنه شما هستم نه جیران شما. من یک زن دهاتی هستم که شما به ده ما آمدید و شوهر مرا آواره و خودم را رسوا کردید. مرا به حال خودم بگذارید و بروید خوش باشید. شما را دعا خواهم کرد.

شاه دستور معالجه زن روستایی را به دکتر تولوزان داد اما از تولوزان کاری ساخته نبود. شاه افسرده و دلخور به سفر ادامه داد و چند روزی پایید تا آن زن زیبا و نجیب و فداکار روستایی را از یاد برد.

او هرگز باور نمی کرد یک زن روستایی فقیر این چنین در برابرش مقاومت کند.

«نقل قول از مرحومه عزیزالملوک اسکویی یکی از خانمهای قاجاری»

## تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه از اوضاع داخلی حرمسرای می گوید

تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه در خاطراتی که نوشته است یا به دیگری تقریر کرده که از قول او بنویسد و عده‌ای نیز ادعا کرده‌اند که این یادداشتها مجعول است، به هر ترتیب مطالبی درباره آن سوی دیوارهای حرمسرای ناصرالدین شاه عنوان کرده که خواندن آن بی مناسبت نیست. او می‌نویسد:

«از ابتدا من به دست دده و ننه و دایه سپرده شدم که زرخرید بودند و گهواره‌جنبان من شدند که مثل چهارپایان با پول خرید و فروش می‌شدند و چون به ایشان به چشم چهارپایان و وحوش نگاه می‌شد این بیچارگان در وادی جهل نشر و نمو یافته و «ح» را از «ب» تشخیص نمی‌دادند چه برسد به قوانین و رسومات متمدنه! اینها بودند که باید مرا بزرگ [می‌کردند] و تربیت می‌آموختند. خواجه‌باشی‌ها نیز از همین قماش بودند که مرا تحت مراقبت و پرستاری قرار می‌دادند و من مربای این مربی‌ها بودم. تشریفات و رفاه سلطنتی حکم می‌کرد که من و مادرم دور از یکدیگر زندگی کنیم و فقط روزی دو مرتبه مرا به حضور مادر می‌بردند و پس از ساعتی دوباره به مکانم که دور از مادر بود، مراجعت می‌دادند. کم‌کم بزرگ شدم و راه افتادم. از کودکی در خاطر دارم که دده مادر من محسوب می‌شد و او را دوست داشتم که زنی بود ۴۰ ساله و بسیار سیاه و کم صحبت که اگر گاهی صحبت می‌کرد بسیار درشت و خشن بود اما با من مهربان بود. چرا باید مادرم مرا بزرگ نکند و شیر نداده باشد، از خود دور کرده به دست غیر بسپارد؟ دردی است که در بزرگی

احساس می‌کنم و نسبت به مادر واقعی احساس نفرت و انزجار می‌نمایم. مسلماً همین حالت در مادر نسبت به اولاد به وجود می‌آید و آن انس و علاقه و سادگی جای خودش را به یک رسمیت غلط می‌دهد. مادر نمی‌بایست به خاطر تن‌پروری اولادش را از خود دور کند. عصرها برحسب معمول مرا به حضور اعلیحضرت می‌بردند و اغلب مورد تحسین و تمجید واقع می‌شدم اما به قدری از پدرم می‌ترسیدم که هر وقت چشمم به او می‌افتاد بی‌اختیار گریه می‌کردم و ایشان به من یک پول طلا مرحمت می‌فرمودند که من به دده جانم می‌دادم. در میان شهر محدوده‌ای بود به نام ارگ با حیاطی بسیار بزرگ که دورتادورش اتاقهای دو طبقه به هم متصل قرار گرفته بود. در وسط این حیاط بزرگ ساختمان سه طبقه‌ای بود که خوابگاه می‌گفتند و مخصوص پدرم بود و فرمانروای خوابگاه، آغانوری خان خواجه بود. تمام کلیدهای عمارت سلطنتی و درهای حرم چه اندرونی و چه بیرونی به دست این خواجه سپرده شده بود. چهل ساله مردی با چهره‌ای زردرنگ و کریه و بدصورت با صوتی ناهنجار، هنگامی که قرق می‌شد و او فرمان می‌راند، صدایش از مسافت دور شنیده می‌شد. همیشه شال سفیدی به روی لباس آبی رنگ و چرک و کثیفش بسته بود و دسته کلید بزرگی به او آویزان بود. چویدستی بسیار ضخیمی در دست می‌گرفت و بسیار سفاک و بی‌رحم بود و با عموم به یک [حالت] رسمیت و خیلی جدی رفتار می‌نمود و دوست و بیگانه برایش فرقی نمی‌کرد. با دقت مواظب عابرین بود و تمام ورود و خروجهای حرمسرا به اجازه وی بود. حتی اگر خانمها [زنهای ناصرالدین شاه] از اعلیحضرت اجازه مرخصی می‌گرفتند، اجازه آغانوری خان هم لازم بود و چنانچه مصلحت نمی‌دانست می‌توانست اجازه شاه را لغو و آن را باطل کند. تقریباً سی چهل خواجه که در حرمسرا بودند همگی در اختیار و تحت فرمان او بودند و تمام خانمها به دست او سپرده شده بودند. اتاقهای اطراف حیاط مختص به خانمهای شاه بود زیرا پدر تاجدار من ۸۰ زن و کنیز داشت و هر کدام ده الی بیست کلفت داشتند. همه روزه خانمها یا کلفتها عده‌ای از اقوام خود را مهمان می‌کردند. از میان تمام این خانمها فقط هفت الی هشت نفر صاحب اولاد بودند و مابقی اولاد نداشتند. کنیزها ترکمن و کرد بودند که تماماً خوش چهره و زیبا بودند و صیغه شاه بودند و رئیس آنها نامش «اقل بگه خانم» بود. امین اقدس که گرد گروسی بود، دستگاه جداگانه‌ای داشت و صندوقهای سلطنتی در اختیارش بود و بیشترین تقرب او به واسطه

برادرزاده‌اش بود. امین اقدس خدمتگزار خاص «جیران» سوگلی شاه بود که پس از جوان مرگ شدن جیران، امین اقدس دمه گریه‌ای می‌شود به نام ببری خان. گرچه این گریه ماده بود اما ملقب به ببری خان بود و شاه کتیبه‌ای بر گردن او آویخته بود تا هر کجا می‌رود و هر چه می‌کند کسی مزاحم او نشود. این گریه بر تمام خانواده شاه برتر و ارجح بود و به انواع و اقسام نفایس قیمتی و غذاهای عالی و مستخدم و مواجب ممتاز بود. بالاخره پس از مفقود شدن ببری خان (که گویا مجلس ختمی هم برایش برپا می‌کنند!) همبازی این گریه که برادرزاده امین اقدس بود، نزد سلطان تقرب یافت که ملیجک نام داشت و به واسطه همین برادرزاده بود که امین اقدس نیز عزیز گردید. اگر این پدر تاجدار من خودش را وقف عالم انسانیت و ترقی ملت خود و معارف و صنایع می‌نمود چقدر بهتر بود تا اینکه خود را به یک حیوان مشغول کند. ملیجک پسر بچه‌ای بود برادرزاده امین اقدس از صیغه‌های شاه، چشم درد دائمی داشت و به واسطه درد زیاد، سرخ و مکروه بود و با وجود تمام تزئینات سلطنتی و تشریفات درباری بسیار کتیف بود. رنگش سبزه و صورتی غیر مطبوع [داشت] و بسیار کوتاه بود. زبانش الکن و کلماتش غیر مفهوم بود. ابدأ تحصیل و سواد نداشت، از تمدن و تربیت اسمی نشنیده بود، بیست سی نفر از بچه‌ها غلام او بودند و ابدأ کسی را قدرت چون و چرا و سؤال و جواب از او نبود. در تابستان خاک و سنگ و در زمستان گلوله‌های برفی را به جای دسته گل به خانمها (زنان شاه) تقدیم می‌نمود و از هیچ حرکت و حشیانه روگردان نبود؛ حتی برای تفریح و بازی تفنگ را به روی خواجه عبدالله خان خالی کرد که هنوز هم پایش می‌لنگد (اعتماد السلطنه می‌نویسد ملیجک بیش از هفت نفر از نوکرها و غلام بچه‌ها را به ضرب گلوله کشت). پدرم همه ساله از اول بهار مسافرت می‌کرد و تمام بهار و تابستان و پاییز را در گردش بود. میل زیادی به شکار داشت و اول به سرخه حصار تشریف می‌بردند برای «آش پزان» که مراسمی داشت. در یکی از خیابانهای طویل باغ سرخه حصار چادر بزرگی می‌زدند که هر طرفش بیست ذرع بود (هر ذرع کمی بیش از یک متر است). در سراسر دو طرف چادر را سینی‌های بزرگی می‌گذاشتند به نام مجموعه یا مجمعه که تمام مواد لازم برای پخت و پز مثل سبزی و بنشن و غیره در این سینی‌ها قرار داشت. وزرا و اعیان و اشراف مملکتی پای سینی‌ها می‌نشستند و پاک می‌کردند. پس از حاضر شدن اول پدرم با دست خودش مقداری در دیگ می‌ریخت و بقیه را دیگران در دیگ می‌ریختند تا



پخته شود. در تمام مدت مراسم آتش پزان بایستی رقص و مطرب مشغول باشند و انواع بازی‌ها و نمایشها اجرا شود. خانمهای شاه نیز در این مراسم حضور داشتند و پس از ریختن آتش، آشپزها برای تقسیم کاسه کاسه می‌کردند که بسیار خوشمزه بود. پس از پایان مراسم به سلطنت‌آباد یا نیاوران رفته از آنجا به طرف پشتکوه تشریف می‌بردند. آنقدر تفریحات متنوع شبانه‌روزی بود که خانمها معنی زحمت نمی‌فهمیدند چیست. پس از قتل پدرم، از سرای سلطنتی خارج شدند و در اندک مدتی تمام مردند و خیلی کم و بندرت از آنها باقی ماند. این خانمها اغلب دو نفره و سه نفره با هم دوست بودند و روزها را به مهمانی و بازی «لاسنه» یعنی صورتهای مقوایی و مضحک توأم با خنده و مسخره‌بازی به شب می‌رساندند و تمام مذهبی و مقید به نماز و روزه بودند<sup>۱</sup> و سعی می‌کردند در تزئین و لباس بر یکدیگر سبقت گیرند و عصرها دو سه ساعت مشغول توالی و لباسهای رنگارنگ می‌شدند ولی آنکه بیش از همه توجه شاه را به خود جلب کرده بود، زنی بیست ساله، قدبلند با موهای سیاه و صورتی لطیف و سفید و چشمانی بی‌اندازه قشنگ و مخمور با مژه‌های برگشته و بلند و خوش‌مشرّب و در عین حال متواضع و فروتن و مهربان با وضعی ساده و بدون آرایش بود که پدرش باغبان اقدسیه بود و به «جیران سوگلی جوانمرگ شاه» بسیار شباهت داشت. در سن هفت سالگی به امر حضرت سلطان مرا به مکتب‌خانه گذاشتند و معلم برای من معین شد. اغلب با معلم خود قهر بودم و درس نمی‌خواندم و برای اینکه من ترسیده درس بخوانم، دیگر دخترها را تأدیب کرده کتک می‌زدند. لیکن در من اثری نداشت و همیشه آرزو می‌کردم معلم من ناخوش بشود یا بمیرد تا چند روزی آزاد باشم ولی معلم من جوان و قوی بود [و] هیچ‌وقت مریض نمی‌شد. به غلام بچه‌ها گفتم: اگر کاری کنید که معلم من چند روز مریض شود من اسباب‌بازی بسیار به شما می‌دهم. یکی از غلام بچه‌ها به نام عباس‌خان باروت زیادی تهیه [کرد] و در زیر تشک معلم قرار داد. وقتی برای ناهار مرخص شدیم، معلم روی تشک نشسته بود، عباس فتیله را آتش زد و نیمی از بدن معلم سوخت و تا یک هفته تعطیل شدیم، ولی فهمیدند که محرک من بودم و چهار چوب کف دستم زدند

۱ - یکی از اهل دربار قاجار موسوم به مخبر همایون نویسنده کتاب «از ماست که بر ماست» چنین نظریه‌ای ندارد و از فساد درون اندرون سخنها می‌گوید. اعتمادالسلطنه نیز در یادداشتهای روزانه خود از مناسبات نامشروع عزیزالسلطان با زنان صیغه شاه مطالبی آورده است.

و چون تا آن موقع کتک نخورده بودم یک هفته مریض شدم. پدرم یک سال قبل از قتلش در سن ۶۵ سالگی عاشق دختر ۱۲ ساله‌ای شده بود و آن دختر روزبه‌روز بیشتر مورد لطف ملوکانه قرار می‌گرفت و [پدرم] پولهای گزاف و جواهرات گرانبها برای او می‌فرستاد و عمارتهای عالی و املاک به او داده می‌شد و هرگاه پدرم را می‌دید دوان دوان خود را به آغوش او می‌انداخت، گریه می‌کرد و می‌گفت: امروز ده مرتبه مرا کتک زدند چون دل من برای تو تنگ شده بود. در این اوضاع هرج و مرج، مهمان رشته سلطنت به دست دو نفر افتاده بود که با هم دشمن بودند: یکی برادرم که نایب السلطنه بود و یکی میرزا علی اصغر خان که صدراعظم بود. پدر صدراعظم آبدارچی و خیلی بی‌عرضه بود. کم‌کم در آبدارخانه ترقی کرد. تعجب نکنید که پسر آبدارچی صدراعظم شده بود زیرا یکی از پلتیکهای پدر من برای استقلال سلطنتش این بود که اشخاص پست و بی‌علم را مصدر کار می‌کرد؛ گویا تاریخ «رولیسون فرانسه» را زیاد خوانده بود که خانواده‌های بزرگ را باید مضمحل و نابود کرد و اقتدار و علم را با جهل، نیست و نابود ساخت. غافل از اینکه جهل یک مدتی رواج [دارد] و پس از آن علم به هر نحوی که شده ظهور نموده اثرات خود را خواهد بخشید. امین السلطان (صدراعظم) عشق غریبی به ذلت مملکت داشت و از هیچ ظلم و تعدی درباره رعایا کوتاهی نمی‌کرد و با استادی حیرت‌انگیز تمام تقصیرات را به گردن برادرم می‌انداخت. از جمله کارهای امین السلطان این بود که به فقرا و سادات بی‌اندازه همراهی و معاونت می‌کرد و برای تمام آنها فرامین مقابر مقدسه، شهریه و حقوق برقرار می‌کرد. غافل از اینکه این پول را مأمورین بی‌انصاف دولتی از زارعین و رنجبران و بیچارگان به ضرب شلاق گرفته به او می‌دهند. یک دسته پلیس مخفی از فواحش داشت که تمام افعال و اعمال و خیالات مردم را به او راپرت می‌دادند و اغلب شبها را به قمار مشغول بود و اگر احیاناً یک شب چند لیره می‌باخت صبح حاکم شیراز را تغییر می‌داد و صد هزار تومان می‌گرفت. ناصرالدین شاه شبها در تاریکی مطلق حکم تفریح می‌داد مثلاً غلام بچه‌ها صورتهای مقوایی می‌زدند و یک مرتبه خود را نشان می‌دادند تا زنها و خانمها بترسند و فریاد بزنند و فرار کنند و زمین بخورند تا او بخندد. بیشتر شبها مجلس قمار دایر کرده بود و پولهای تازه و سکه‌های براق در میان خانمها می‌پاشید تا به شتاب مشغول جمع‌آوری شوند. پدرم یک نوع بازی اختراع کرده بود به نام «آی» یا «چراغ خاموش کنی» زیرا در آن موقع چراغ الکتریک تازه اختراع شده بود و

تمام عمارت سلطنتی الکتریک شده بود. محل این بازی تالار ابیض (سفید) بود و چون وسعت زیادی داشت و زنها در آنجا جمع می‌شدند، ناگهان چراغها را کاملاً خاموش می‌کردند و تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت و همه در آنجا آزادی کامل داشتند تا هر کاری بکنند مثلاً یکدیگر را بیوسند، کتک بزنند، گاز بگیرند، کور کنند، سر بشکنند و دست بشکنند؛ به هر کاری مختار بودند. شروع بازی به این ترتیب بود که پدرم روی صندلی پهلوی دکمه چراغ می‌نشست و خانمها در وسط می‌نشستند. همینطور که مشغول صحبت بودند چراغ را خاموش می‌کرد. هرج و مرج غریبی ظاهر می‌شد، صدای فریاد، استغاثه، فحش و ناسزا و فغان بلند می‌شد. بعضی خزیده خود را به گوشه و کنار اتاق یا زیر نیمکت و میز و صندلی‌ها می‌کشاندند ولی اکثراً در امان نبودند که ناگهان چراغ را روشن می‌کردند و هرکس به حالتی دیده می‌شد. اغلب لباسها پاره پاره، گونه‌ها و صورتها خون‌آلود، عریان، موها پریشان و کتک خورده بودند. تعجب اینکه بعد از روشن شدن چراغ همه مشغول خنده می‌شدند و دوباره کار را شروع می‌کردند و پس از دو سه ساعت که این بازی ادامه می‌یافت بالاخره مجروحین مورد التفات قرار گرفته و آنها که لباسشان پاره شده بود، به اعطای پول و لباس مفتخر می‌گردیدند. من در این شبها در پشت سر پدرم می‌ایستادم و محفوظ بودم تا اینکه یک شب دستی قوی گیس مرا گرفت و بر زمین انداخت و گیس مرا به دور گردنم پیچیده چنان فشرد که صدایم در نیامد و نزدیک بود خفه شوم که ناگهان چراغ روشن شد و مرا نیمه‌جان یافتند و مرتکب خیلی به سرعت فرار کرده بود. بعداً معلوم شد یکی از کنیزها بوده که از طرف زن پدرم با پول تطمیع و تحریک شده بود. بازی «آی» پس از این واقعه موقوف شد.

یکی از شبها پدرم خیلی مسرور و بشاش به حرم آمد، نماز خواند، خواجه‌ها وارد شدند و «لباس قرن» را آوردند زیرا چند روز دیگر پنجاهمین سال سلطنتش را جشن می‌گرفت. لباس از ماهوت مشکی اعلا مزین به مرواریدهای درشت و یک تاج اعلا از مروارید تهیه شده بود. خانمها ازدحام کرده با هممه لباس را تماشا و تعریف می‌کردند. صدای خنده و خوشحالی فضا را پر کرده بود. تنها کسی که در این هیاهو و شادی ساکت و غمناک بود انیس الدوله با وفاترین زن او بود که با جان و دل شاه را دوست می‌داشت و با یک وحشت و اضطراب به شوهر عزیز خود نگاه می‌کرد؛ گویا از واقعه‌ای که در شرف

تکوین بود آگاهی یافته بود. و این زن وفادار بعد از مرگ شوهرش طولی نکشید که مرد.<sup>۱</sup> انیس الدوله به پدرم گفته بود که غیبگویی به من گفته است تا سه روز شما خطر دارید و به حضرت عبدالعظیم نروید اما پدرم می گوید: «من سلطان بدی نیوده‌ام و در تمام سلطنتم یک نفر را نکشته‌ام و با دول همجوار نزاع کوچکی نداشته‌ام و همیشه رفاه ملت را به رفاه و آسودگی خود ترجیح داده‌ام. پول ملت را به مصارف بی‌فایده صرف نکرده‌ام و امروز در خزانه میلیونها و در صندوق‌خانه صندوقها جواهر موجود است.» ظهر در حرمخانه آشوبی برپا شد زیرا خبر آوردند که برای شاه تیر انداخته‌اند و شاه زخمی شده. اتفاقاً همان روز صبح من با نیترات دارجان ابرویم را سیاه کرده بودم که غفلتاً سیلی محکمی به صورتم خورد و از دو لوله دماغم خون سرازیر شد. به عقب برگشتم بینم کی زد. سیلی دیگری خوردم و صدای مادرم را شنیدم که با کلمات درشت می گفت: امروز روزی بود که تو ابروهایت را سیاه کنی. آن روز هر چه کردم نتوانستم ابروهایم را پاک کنم و ناچار آنها را تراشیدم. مدتی بود که من لباس سیاه بر تن کرده بودم اما مادرم می گفت لباس سیاه را درآورم زیرا برادرم (مظفرالدین شاه) می خواهد تاجگذاری کند.<sup>۲</sup>

۱ - چنانکه آوردیم علت مرگ انیس الدوله بیماری پرقان (هپاتیت) بود.

۲ - خاطرات تاج السلطنه (نسخه ابوالفضل قاسمی).

تاج السلطنه به وضع عجیب و فلاکت‌باری مرد. از اعمال و رفتار او و افتخار السلطنه مطالب باورنکردنی و حیرت‌انگیزی نقل می‌کنند.

## گشته شدن ناصرالدین شاه به روایت دهها شاهد

### جشن پنجاهمین سال شاهنشاهی

سال ۱۲۷۴ شمسی برابر با سال ۱۳۱۳ ه. ق به پایان رسیده و سال ۱۲۷۵ ه. ش که ماههای آخر سال ۱۳۱۳ ه. ق با ماههای اول و دوم آن سال مقارن بود، آغاز شده بود.

ناصرالدین شاه که به پنجاهمین سالگرد بر تخت نشستن خود نزدیک می شد، روز هفدهم ذیقعده این سال (۱۳۱۳ ه. ق) برابر با ۱۲ اردیبهشت ۱۲۷۵ ه. ش و ماه مه ۱۸۹۶ میلادی را آغاز پنجاهمین سال شاهنشاهی خود تعیین و اعلام کرده و قرار بود از این روز مراسم جشنهای قران سلطنتی یعنی بیست و پنج سال دوم فرمانروایی ناصرالدین شاه آغاز شود.

اما مردم فقیر و بیچاره و مظلوم ایران که تازه از بلای وحشتناک وبای عام رهایی یافته بودند و فقط شهر تهران در آن مرگامرگی و با روزانه ۸۵۰ تن تلفات داده بود،<sup>۱</sup> دل خوشی از این جشنها آن هم به مناسبت پنجاهمین سال سلطنت نداشتند و شاه بی خبر و غافل و خوشگذران را برای فروش کلیه منابع حیاتی کشور سرزنش می کردند.

چندی پیش از اینکه یک حادثه پیش بینی نشده تومار حیات شاه مستبد بی اعتنا به مردم را که همچنان سرگرم عشق و عشرت خود بود در هم بپیچد، سر مورتیمر دوراند وزیر مختار انگلستان در تهران در گزارشی محرمانه به وزارت خارجه لندن وضعیت ایران و نحوه فرمانروایی شاه بر آن را این چنین توصیف کرد:

۱ - در مورد وبای عام نگاه کنید به مقاله جالب خانم دکتر هما ناطق در مجله تاریخ دانشکده ادبیات و علوم انسانی، شماره دوم که چندین بار هم در نشریات دیگر تجدید چاپ شده است. و نیز اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات و دکتر فوریه: سه سال در دربار ایران و نیز روزنامه خاطرات عین السلطنه سالور.

«ناصرالدین شاه مقامات و مناصب را می فروشد و به شیوه دیرین زنان تازه می گیرد. صدراعظم [امین السلطان] آنجا که پای منافع شخصی او به میان آید، به همان بدی دیگران است. حقایقی از پرده استار یکی پس از دیگری بیرون می افتد که نشان می دهد او تا گلو در گل ولای معاملاتِ تقلب آمیز فرورفته است و رفته رفته عقیده ام نسبت به او بشدت سست می گردد.»

کشور ایران مستعد پیشرفت و آبادانی فراوان است ... اما به مزایده نهادن مناصب حکومتی و دیگر مقامات، راه هر گونه ترقی و توسعه را سد می کند. حکام ولایات هر یک رشوه ای کلان به ناصرالدین شاه می دهند و سپس برای غارت کردن حوزه های حکمرانی خود به راه می افتند. صدراعظم پاکدامن و وطن پرست سالانه ۵۰,۰۰۰ لیره انگلیسی از طریق اجاره دادن گمرکها به دست می آورد و مقداری بیش از این مبلغ از راه آکندن کشور با سکه های مسین و دائم از نابکاری مستأجر ضرابخانه که می بینم با او شریک مظلومه است، می نالد.

قشونی در کار نیست. سربازان با رباخواری امرار معاش می کنند. اگر یک بریگاد روسی به سوی تهران حرکت کند، تصور نمی کنم که یک گلوله هم به طرف آن شلیک شود. ناصرالدین شاه از روحانیون می ترسد. زیرا هر کاری که بخواهند می کنند و به راستی دولتی وجود ندارد. بهترین فرصت برای اصلاح امور آن است که بین ما و روسها توافقی شود. اما می ترسم، برای اینکه روسها از بسیاری از جهات به نحوی عجیب از ما هراسانند. هیچ گونه احساس حقارتی در کار نیست. اگرچه در واقع قدرت حقیقی در دست روسهاست.»<sup>۱</sup>

بنا به نوشته قهرمان میرزا عین السلطنه:

«آنچه ایران منافع دارد، تماماً در جیب و بغل اقوام و بستگان صدراعظم است. هیچ کس بهتر از او، قوم و خویش نگاهداری نمی کند.»<sup>۲</sup>

کلنل پیکوت وابسته نظامی سفارت انگلیس طی یک سلسله گزارش دربارۀ وزارتخانه های

۱ - دکتر فیروز کاظم زاده: «روس و انگلیس در ایران ۱۸۶۴ - ۱۹۱۴» - پژوهشی درباره امپریالیسم - ترجمه دکتر منوچهر امیری - تهران - انتشار جیبی - ۱۳۵۴ - صص ۲۷۱ - ۲۷۰. به نقل از نوشته سر پرسی سایکس درباره دوران لندن - ۱۹۲۶ - صص ۲۳۲ - ۲۳۱.

۲ - عین السلطنه: «روزنامه خاطرات» - جلد اول - ص ۸۸۰